

داستان اول (خلقت)

در ابتدا خدا آسمانها و زمین را آفرید. در آن وقت زمین خالی و تاریک بود.

در روز اول، خداوند فرمود: "روشنی بشود" و روشنی شد. خداوند دید که روشنی نیکوست و روشنی را از تاریکی جدا کرد. خداوند روشنی را روز و تاریکی را شب نام گذاشت.

در روز دوم، خداوند فضا را آفرید.

در روز سوم، خداوند زمین خشکه را آفرید و خداوند دید که نیکوست

در روز چهارم، خداوند آفتاب، مهتاب و ستارگان را آفرید و خداوند دید که نیکوست.

در روز پنجم، خداوند پرندگان و ماهیان را آفرید سپس، خداوند دید که نیکوست.

در روز ششم، خداوند زمین و همه نوع حیوانات را آفرید.

سپس؛ خداوند مرد و زن را آفرید.

آنها را برکت داده و فرمود، بارور و زیاد شوید و زمین را پر سازید.

خداوند گفت، هر نوع گیاهی را که غلات و حبوبات بیاورد و هر نوع درختی که میوه بیاورد به شما دادم تا برای شما خوراک باشد. همچنان خوراک حیوانات و پرندگان باشد.

آنگاه خداوند کار های آفرینش را ملاحظه کرد و همه چیز را از هر جهت عالی یافت.

در روز هفتم، خدا همه کار آفرینش را تمام کرد و از آن دست کشید، روز هفتم را مبارک خواند و آنرا برای خود اختصاص داد.

داستان دوم (آدم و حوا)

وقتیکه زمین نو ساخته شده بود هیچ گناه یا علف سبز در روی زمین نبود. در آن زمان خداوند مقدار خاک را از زمین برداشت و از آن آدم را ساخت.

خداوند باغی را ساخت و آنرا عدن نام گذاشت. این باغ همه نوع درختان زیبا و میوه‌دار برای خوردن داشت. در این باغ دو تا درخت مخصوص بود.

خداوند آدم را در باغ عدن جا داد تا در آن زراعت کند و از آن نگهداری نماید. خداوند به آدم فرمود: "اجازه داری از میوه تمام درختان باغ بخوری، اما نه از درخت که در وسط است". زیرا اگر از آن میوه بخوری می‌میری.

خداوند گفت، خوب نیست که آدم تنها زندگی کند بهتر است که یک همدم مناسب برای او بسازم تا به او کمک کند.

خداوند تمام حیوانات را پیش آدم آورد تا آدم به آنها نام بگذارد، سپس آدم تمام حیوانات را نام گذاری کرد.

آدم همه آنها را نام گذاری کرد، ولی هیچ یک از آنها همدم مناسب برای آدم نبود که بتواند به وی کمک کند.

سپس، خداوند آدم را به خواب عمیق فرو برد وقتیکه آدم در خواب بود خداوند یکی از قبرغه هایش را گرفت و از آدم زن را ساخت.

خداوند زن را ساخت تا همراهی مرد باشد.

وقتیکه آدم از خواب بیدار شد، خداوند زن را به آدم داد. سپس آدم زن خود را حوا نام گذاشت زیرا حوا بایستی مادر تمام انسانها باشد.

داستان سوم (سقوط)

خداوند آدم و حوا را ساخت و به آنها اجازه داد تا در باغ عدن زندگی کنند. آنها برهنه بودند مثل دیگر حیوانات. یک روز مار از زن پرسید: "آیا واقعا خدا به شما گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟" زن جواب داد، ما اجازه داریم از میوه تمام درختان باغ بخوریم. بغیر از میوه ای درختی که در وسط باغ است. اگر ما از آن میوه بخوریم می میریم. مار گفت، شما نمی میرید. اگر شما از میوه آن درخت بخورید، مثل خود خدا می شوید.

زن طرف آن میوه نگاه کرد و دید بسیار زیبا بود. بنابراین، زن میوه آن درخت را گرفت و خورد، همچنین به شوهر خود داد و او هم خورد. ناگهان آنها فهمیدند که برهنه هستند، پس برگهای درخت انجیر را بهم دوختند و خود را با آن پوشانیدند.

عصر آن روز شنیدند خداوند، در باغ راه می رود، پس خود شانرا را پشت درختان پنهان کردند.

خدا آدم را صدا کرده و فرمود، کجا هستی؟

آدم جواب داد، چون صدای تو را در باغ شنیدم ترسیدم و پنهان شدم، زیرا برهنه هستم.

خداوند گفت چه کسی به تو گفته که برهنه هستی؟ آیا از میوه درختی که به تو گفتم نباید از آن بخوری، خوردی؟

آدم گفت، این زنی که تو همدم من کردی، آن میوه را به من داد و من خوردم.

خدا از زن پرسید، چرا اینکار را کردی؟

زن جواب داد، مار مرا فریب داد.

خداوند به مار فرمود، بخاطریکه اینکار را کردی تا آخر عمرت بر روی شکم ات راه می روی.

خدا به زن فرمود، درد و زحمت تو را در ایام حاملگی و در وقت زاییدن بسیار زیاد می کنم.

خداوند به آدم فرمود، تو باید در تمام مدت زندگی با سختی کار کنی تا از آن زمین خوراک بدست بیاری.

خداوند از پوست حیوانات برای آدم و زنش لباس تهیه کرد.

سپس خداوند آنها را از باغ عدن بیرون کرد.

داستان چهارم (قائن و هابیل)

آدم و حوا دو پسر داشتند- قائن و هابیل.

قائن یک دهقان و مصروف کارهای کشاورزی بود و هابیل مصروف نگهداری از حیوانات.

یک روز، آنها هدیه را به حضور خدا تقدیم می‌کردند.

هابیل یک بره از گله‌ی خود را آورد، خداوند از هابیل و بره وی راضی شد.

قائن مقداری از محصول زمین خود را به عنوان هدیه نزد خداوند آورد و خداوند از هدیه قابل خوشنود نشد.

قائن خشمگین شد، خداوند گفت، قائن؛ چرا قهر شدی؟ اگر رفتار تو خوب باشد قربانی تو قبول می‌شود، شما هم خوشحال می‌باشید. ولی اگر خوب نباشد، گناه در کمین تو است. تو باید گناه را مغلوب کنی!.

یک روز، قائن به برادر خود حمله کرده و او را کشت.

خداوند نزد قائن آمده از او پرسید، برادرت کجا هست؟

قائن گفت، نمی‌فهمم! مگر من نگهبان برادرم هستم؟

خداوند گفت، قائن؛ چه کار کردی؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد می‌کند.

وقت زراعت کنی زمین دیگر برای تو محصول نمی‌آورد. شما ملعون شده اید بخاطریکه زمین خون برادرت را در خود دارد. تو در روی زمین پریشان و آواره می‌شوی.

قائن زانو زده گفت، آه خداوند، مجازات تو برای من خیلی سخت است! تو مرا از کار زمین و خانه‌ام بیرون رانده‌ای.

من تنها مانده و دیگر مرا خواهند کشت.

سپس، خداوند یک نشانی بر قائن گذاشت. خداوند گفت، هر که قائن را بکشد مجازات خواهند شد.

قائن از حضور خدا رفت.

داستان پنجم (طوفان)

بعد از سالها، مردم روی زمین بسیار شریر شده بودند. خداوند تصمیم گرفت مردم را از بین ببرد. اما نوح کسی بود که خدا را دوست داشت.

خداوند به نوح فرمود، من زمین را با طوفان از بین می‌برم، ولی از تو و خانواده ات مواظبت می‌کنم.

قسمیکه من می‌گویم تو یک کشتی بساز، شما در امان خواهی بود.

نوح هم‌رای سه تا پسر خود یک کشتی را ساخت، وقتی کار ساخت کشتی تمام شد، خداوند به نوح فرمود؛ تو و خانواده ات داخل کشتی بروید. سپس؛ حیوانات و پرندگان داخل کشتی آمدند.

وقتیکه همه آنها داخل کشتی شدند، خداوند دروازه کشتی را بست.

بعد از هفت روز، باران شروع شد. آب تمام روی زمین را فرا گرفت. مردم، حیوانات و پرندگان در داخل کشتی نوح امن بودند. تمام دیگر انسان‌ها، حیوانات و پرندگان در روی زمین نابود شدند.

مدت چهل شبانه روز باران می‌بارید. وقتی باران متوقف شد، کشتی نوح روی کوه نشست.

بعد از چهار ماه، نوح یک زاغ را بیرون فرستاد، زاغ رفت و دیگر بر نگشت.

سپس نوح کبوتری را بیرون فرستاد، کبوتر بیرون رفت و جای برای نشستن برای خود پیدا نکرد دوباره به کشتی برگشت.

نوح دوباره کبوتری را رها کرد، کبوتر یک برگ زیتون در نول داشت به نزد نوح برگشت، پس نوح فهمید آب در روی زمین کم شده و گیاهها رشد و نمو کرده است.

بعد از هفت روز دیگر دوباره کبوتری را بیرون فرستاد، این مرتبه کبوتر به کشتی برگشت.

بعد از یک ماه، نوح درب کشتی را باز کرد و دید زمین خشک شده است.

تمام کسانیکه داخل کشتی بودند بیرون آمدند و خدا را پرستش کردند.

خداوند به آنها گفت، نگاه کنید، کمام رستم را در آسمان قرار داده ام، این کمام رستم نشانه پیمان من برای شما است که دیگر هرگز تمام زمین را با طوفان از بین نبرم.

داستان ششم (ابراهیم و سارا)

ابراهیم خداوند را دوست داشت. زمانیکه ابراهیم ۷۵ ساله بود، خداوند به ابراهیم فرمود، می‌خواهم وطن اصلی و خانه پدری خود را ترک کنی و به طرف سر زمینی که به تو نشام می‌دهم بروی. در آنجا از تو قوم بزرگ می‌سازم، و شما را برکت می‌دهم.

پس ابراهیم با همسر خود سارا، همه چیزهای لازم را گرفت و روانه سفر شدند.

بعد از مدت زیاد، آنها بر سر زمین بنام کنعان آمدند، خداوند گفت، من این سر زمین را به تو و فرزندان ات می‌دهم.

در آن زمان ابراهیم فرزند نداشت، اما ابراهیم به خدا باور داشت که وعده‌ی خود را حفظ می‌کند.

یک روز گرم، ابراهیم در پیشروی خیمه خود نشسته بود. ابراهیم سر خود را بلند کرد سه مرد را دید. یکی از آنها خداوند بود.

ابراهیم فرمود، لطفا در اینجا زیر درخت بنشینید. برای شما مقدار آب می‌آورم تا پاهای خود را بشویید. سپس، شما استراحت کنید تا من برای شما خوراک بیاورم.

آنها فرمودند، بلی؛ ما برای مدتی اینجا می‌مانیم.

وقت خوراک آماده شد، ابراهیم به آنها داد. سپس ابراهیم آنجا منتظر بود در وقتی که آنها غذا می‌خوردند.

خداوند به ابراهیم دید و پرسید، زن تو سارا کجا است؟ ابراهیم جواب داد، او داخل خیمه است. خداوند فرمود، سال دیگر بر میگردم، در آن وقت زن تو سارا صاحب پسری خواهد بود.

وقتیکه سارا چیزی که خداوند گفته بود شنید، در دل خود خندید و گفت، حالا که من پیر شده‌ام، این غیر ممکن است. در این سن نمی‌توانم فرزند به دنیا بیاورم.

خداوند پرسید، چرا سارا خندید؟ آیا چیزی است که برای خداوند مشکل باشد؟

وقتیکه سارا این را شنید، و او ترسید. سارا بیرون رفت و گفت من نخندیدم. خداوند گفت، بلی؛ تو خندیدی.

سال بعد، سارا صاحب فرزند پسر شد. در آن زمان سارا ۹۰ ساله و ابراهیم ۱۰۰ ساله بود. پس خداوند به وعده خود وفا کرده و ابراهیم و سارا صاحب پسر شد.

داستان هفتم (امتحان ابراهیم)

زمانیکه اسحق جوان بود، خداوند نزد ابراهیم آمد تا او را امتحان کند. خداوند گفت، پسر عزیز ات را که خیلی دوست میداری بردار به سر زمینی که به تو نشان می‌دهم برو. در آنجا، او را به عنوان قربانی سوختنی تقدیم کن.

روز بعد ابراهیم و اسحق صبح زود بر خاست مقدار هیزم برای قربانی تهیه نمود و آنرا بر سر خر خود بار کرد، دو نفر از نوکران خود را برداشت و به طرف جای که خدا به او گفته بود به راه افتادند، بعد از سه روز به آن محل رسیدند.

ابراهیم به نوکران خود گفت، شما اینجا پیش خر بمانید من و پسر من آنجا می‌رویم تا خدا را عبادت کنیم. بعد از قربانی پیش شما بر می‌گردیم.

ابراهیم هیزم‌ها را به دوش اسحاق گذاشت و خودش کارد و آتش را گرفت.

اسحق به اطراف خود نگاه کرد و پرسید، پدر؛ ما هیزم و آتش داریم، پس بره‌ی قربانی کجا است؟

ابراهیم جواب داد، خدا خودش بره‌ی قربانی را آماده می‌کند.

ابراهیم یک قربانگاه درست کرد و هیزم را روی آن گذاشت. سپس پسر خود را بست و او را بر قربانگاه روی هیزم‌ها قرار داد. بعدا کارد را به دست گرفت تا پسر خود را قربانی کند. اما فرشته‌ی خداوند از آسمان او را صدا کرد و گفت، ابراهیم به پسر خود صدمه نرسان و هیچ کاری به او نکن! من حالا فهمیدم که تو از خداوند اطاعت می‌کنی و پسر خود را از او دریغ نکردی.

ابراهیم طرف صدا نگاه کرد و قوچی را دید که شاخه‌هایش به درختی گیر کرده است، رفت آنرا گرفت و به عنوان قربانی سوختنی قربانی کرد.

خداوند به ابراهیم فرمود، زیرا از من اطاعت کردی، من تو و نسل تو را برکت می‌دهم. من وعده می‌دهم که نسل تو را مانند ستارگان آسمان و ریگ‌های ساحل بحر زیاد کنم.

سپس ابراهیم و اسحق پیش نوکران خود برگشتند، همگی آنها دوباره خانه رفتند.

داستان هشتم (اسحق و ربکا)

سارا تا چهل سالگی اسحق زنده بود، زمانیکه سارا وفات کرد، ابراهیم تصمیم گرفت برای پسر خود همسر پیدا کند. ابراهیم به نوکر خود فرمود، تو باید به سر زمینی که من در آن به دنیا آمدم بروی و در آنجا از بین قوم من برای پسر من بی‌گیری. خداوند در این کار شما را کمک می‌کند. خداوند فرشته‌ی خود را قبل از تو می‌فرستد.

آن نوکر ده تا از شترهای بادر خود را گرفت، به همراه بعضی از نوکران دیگر و وسایل که برای سفر لازم بود.

وقتیکه آنها به سرزمینی پدری ابراهیم رسیدند، آنها به سر یک چاه آمدند. زمانیکه شترها استراحت می‌کردند این نوکر دعا کرد و گفت، لطفا! خداوند مرا کمک کن تا زن مناسب برای اسحق پیدا کنم. در آنجا دختران برای بردن آب به سر چاه آمده بودند سپس؛ او تصمیم گرفت به یکی از آنها بگوید، کوزه خود را پایین کن تا از آن آب بنوشم، اگر بگوید بنوش، من برای شتر هایت آب می‌آورم، او همان کسی باشد که تو برای بنده ات اسحق انتخاب کرده ای.

دختر زیبا و جوان بنام ربکا در بین آنها بود. نوکر ابراهیم به استقبال او رفت و گفت، لطفا کمی آب بده تا بنوشم، او گفت بنوش ای آقا، سپس؛ ربکا به تمام شتر هایش آب داد تا بنوشند! این خادم پرسان کرد، فامیل شما کیست؟

بعد ربکا نام پدر و پدر کلان خود را به این خادم گفت، خادم توانست بگوید که از خانواده اجداد ابراهیم پیدا کرده است.

خادم پرسید، آیا در خانه او برای من و مردان من جایی است که تا شب را در آنجا بمانیم؟ ربکا فرمود، بلی؛ در خانه ما جای برای استراحت شما هست.

زمانیکه آنها در خانه پدر ربکا رسیدند، خادم تمام ماجرا را برای پدر ربکا و برادرش لابان قصه کرد و گفت آنها آمده است تا برای اسحق زن پیدا کند.

بعد از اینکه آنها قصه خادم ابراهیم را شنیدند، باور کردند که ربکا زن مناسب برای اسحق است.

صبح روز بعد، آنها به ربکا فرمود، اگر اراده ات باشد که همراهی خادم ابراهیم رفته تا زن اسحق شوی. ربکا فرمود حاضر است که برود.

وقتیکه آنها پس به خانه رسیدند، نوکر هر چه را که انجام داده بود همراهی اسحق قصه کرده گفت که چطور خداوند او را کمک کرده است. اسحق ربکار را به عنوان زن خود پذیرفت و به او دل بست.

پس اسحق بعد از مرگ مادرش تسلی یافت.

داستان نهم (عیسو و یعقوب)

بعد از سالها، اسحق و ربکا صاحب دو پسر دوگانگی شد - عیسو و یعقوب. وقتیکه بچه های آنها بزرگ شدند، و عیسو پسر مورد علاقه پدرش بود.

عیسو شکار کردن و یعقوب خوردن گوشت حیوانات را دوست داشت. یعقوب مرد آرام بود و در خیمه می‌ماند. یعقوب پسر مورد علاقه ربکا بود.

زمانیکه اسحق به سن پیری رسیده بود، چشمانش نابینا شده بود، فکر می‌کرد که بزودی از این دنیا می‌رود. بنأ می‌خواست قبل از مردن برکت را به عیسو بدهد. اسحق به عیسو گفت، به صحرا برو و حیوانی را شکار کن. از آن غذایی خوش مزه را که من دوست دارم پخته کن. بعد از خوردن شما را برکت دهم.

ربکا گفتگوی آنها را شنید، ربکار درباره فریب دادن اسحق فکر کرد. وقتی عیسو برای شکار بیرون رفته بود، ربکا به یعقوب گفت، دو بزغاله چاق را بگیر و بیار. من آنها را می‌پزم و از آن غذایی که پدرت بسیار دوست دارد درست می‌کنم. سپس تو آن غذا را به وی بده، تا او تو را برکت دهد.

یعقوب ترسیده بود. و با خودش می‌گفت: "اگر او پی ببرد که من او را فریب می‌دهم بجای برکت مرا لعنت می‌کند".

ربکا فرمود، بگذار هر چه لعنت برای تو است بر سر من بی‌افتد! تو فقط آن چیزی که می‌گویم انجام بده.

زمانیکه یعقوب دو تا بزغاله جوان را می‌گرفت، ربکا بعضی از لباس های عیسو را پیدا کرد. یعقوب دو بزغاله را به مادر خود سپرد، سپس یعقوب لباس عیسو را بر تن کرد. وقتیکه غذا آماده شد و او غذا را نزد پدر خود برد.

اسحق به چشمان نابینای خود به طرف بالا نگاه کرد. او پرسید، شما کی هستید- عیسو یا یعقوب؟

یعقوب جواب داد، من عیسو هستم. لطفا بنشین و از این غذا بخور؛ سپس می‌توانی برکت خود را به من بدهی.

اسحق پرسید، آیا واقعا شما عیسو هستید؟

یعقوب جواب داد، بلی من عیسو هستم.

پس، اسحق بعد از خوردن غذا، او یعقوب را برکت داد.

وقتیکه عیسو به خانه برگشت و متوجه شد که چه اتفاق افتاده است، او خشمگین شد! عیسو از یعقوب نفرت کرد. او گفت، پدرم بزودی می‌میرد. بعد از آن، برادر خود را می‌کشم. ربکا صحبت های عیسو را شنید و به یعقوب گفت.

سپس؛ ربکا نزد اسحق رفت به وی صحبت کرد. ربکا فرمود، بیایید یعقوب را به زادگاه من روان کنیم - در خانه برادرم - تا برای خود همسر پیدا کند. اسحق فکر کرد که این یک مفکوره خوبی است.

داستان ده هم (سفر یعقوب)

ریکا و اسحق فکر کردند که رفتن یعقوب به زادگاه ربکا پیش برادر اش لابان خوب شد- و می تواند برای خود همسر پیدا کند.

اسحاق یعقوب را فراخواند و گفت: "خداوند شما را برکت دهد و برکت که خداوند به ابراهیم وعده کرده بود به شما بدهد!" سپس یعقوب روانه سفر شد.

یعقوب تمام روز را راه رفت و شب شد، یعقوب یک مکان را برای استراحت پیدا کرده و سنگ را زیر سر خود گذاشت و خوابید.

در خواب دید زینه‌ی در آنجا است که یک سرش بر زمین و سر دیگرش در آسمان است و فرشتگان از آنجا بالا و پایین می روند. یعقوب دید که خداوند بر بالای آن زینه ایستاده است.

خداوند به یعقوب فرمود، من با تو هستم. تو را محافظت می کنم، و تو را به این سر زمین باز می آورم.

یعقوب صبح از خواب بیدار شد، از خواب که دیده بود ت رسان شده بود.

یعقوب فرمود، خداوند در این مکان است و من ندانستم! اینجا خانه خدا است و دروازه آسمان.

یعقوب سنگ را زیر سر خود گذاشته بود برداشت و آن را به عنوان یک ستون یاد بود در آنجا گذاشت. یعقوب بر روی آن روغن ریخت تا به این وسیله آنرا برای خدا وقت کرد، یعقوب آن مکان را بیت نیل نام گذاشت (خانه خدا).

وقتیکه یعقوب به زادگاه مادرش رسید، مامای یعقوب بسیار خوشحال شد و او را در خانه خود برد.

لابان دو دختر داشت- لیه (دختر بزرگ) راحیل (دختر کوچک). راحیل از خواهر بزرگ خود زیبا تر بود.

در آخر ماه لابان به یعقوب گفت، من به شما پول می پردازم، اینجا بمانید و برای من کار کنید، " یعقوب فرمود، بخاطر راحیل که همسر من شود برای شما هفت سال کار می‌کنم شود."

بعد از ختم این مدت یعقوب به لابان گفت: " من برای شما هفت سال کار کرده ام . دخترت راحیل را به من بده تا همرايش عروسی کنم."

لابان مجلس عروسی را ترتیب داد و مردم زیادی آمده خوردند و نوشیدند.

آن شب، لابان به جای راحیل، لیه را به یعقوب داد. یعقوب صبح روز بعد فهمید که این دختر لیه دختر بزرگ اش است. یعقوب ناراحت شده بود! یعقوب به لابان گفت: " چطور مرا این چنین فریب دادی؟"

لابان فرمود، در بین ما رسم نیست که دختر کوچک را قبل از دختر بزرگ شوهر بدهیم. تا روز هفتم جشن عروسی صبر کن، من راحیل را هم در مقابل هفت سال دیگر که برایم کار کنی به تو می‌دهم .

سپس یعقوب لیه را به عنوان خانم خود قبول کرد و در آخر هفته همرايی راحیل هم ازدواج کرد.